

شرح غزل، ۱۲۶۸ دیوان شمس مولوی از برنامه ۱۰۰۵ گنج حضور

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش  
برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

مولانا در این غزل زیبا مقصود اصلی انسان از آمدن به زندگی را بیان می‌کند و می‌فرماید: ای انسان که بت زیباروی خدا هستی و کار تو را او اداره می‌کند، چرا مقصود اصلی آمدنت که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت است را گم کردی و در دام ذهن گرفتار دام دیگری به نام من ذهنی شدی؟

سالهاست که از من و این لحظه ابدی به زمان گذشته و آینده می‌روی و درد می‌کشی، بدان اگر صد سال دیگر هم فرار کنی و به سوی من نیایی، من کار تو را بهم می‌زنم تا بفهمی چاره‌ای جز تسلیم و فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه نداری و در محاصره عدم هستی.

مگریز که ز چنبرِ چرخت گذشتنی ست  
گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاومیش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸  
-چنبر: حلقه  
-شَرزه: خشمگین  
-سِفله: پست، فرومایه

ای انسان تو از عدم زاده شدی و باید در طی عمرت با عدم خو کنی و در آخر به عدم بازگردی، پس چرا از عدم می‌گریزی؟ و به جهت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد می‌روی؟ بدان از هر جهتی که بروی به تو بلا می‌دهم تا تو را به بی‌جهت عدم بکشانم.  
اگر بالاترین مقام دنیا را داشته باشی یا برعکس بی‌قدرت و گدا باشی، چون من ذهنی داری گارهای تو را بهم می‌زنم، تا تو را از چنبر ذهن بیرون بکشم و به خودم زنده کنم، زیرا با سبب سازی نمی‌توانی از ذهن بیرون بیایی، همانطور که چاقو دسته خودش را نمی‌برد.

تن دُنْبلِ ست بر کتف جان برآمده  
چون پر شود، تهی شود آخر ز زخم نیش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸  
-دُنْبل: دمل، زخم چرکین

سالهاست که بشر درد می‌کشد و نمی‌فهمد چرا درد می‌کشد؟ این دردها دنبلی ست که با من ذهنی بر کتف جان انسان‌ها چه فردی و چه جمعی روییده است، دنبال‌هایی بخاطر تعصبات باورهای سیاسی، مذهبی، اجتماعی و همانندگی‌هایی که پر از چرک است.  
از بوی بد زخم‌های من ذهنی، انسان‌های زنده به حضور مثل جناب شهبازی و یاران گنج حضور کمر همت بستند تا دنبال نیش در قدرتمندی برای دنبال من ذهنی باشند.  
تاکنون پرچم ۱۰۰۵ برنامه گنج حضور بالا رفته تا ما از خواب بیدار شویم و دست به دست هم دهیم و با پخش این هوشیاری، چرک‌های کهنه‌ای که در جان بشر رخنه کرده، مثل: کینه، خشم، حسادت، حرص، کنترل، نگرانی و حس گناه و دروغ را خالی کنیم و با روان‌های سالم جهانی نو بسازیم.

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی  
بر عشقِ حق بچفسد بی‌صمغ و بی‌سریش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸  
-صمغ: مایه چسبناک

خوشا به حال کسی که من ذهنی باطل را شناسایی کند و بفهمد که نجاتش در گریختن از باطلی و کارافزایی من ذهنی ست و باید با فضاگشایی به عدم پناه برد و به عشق حق بچسبید، بدون اینکه با چسب سبب سازی ذهن و سریش همانندگی‌ها زندگیش را باطل کند.

گر می‌کنند جامه عمرت به روز و شب  
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

هر لحظه عمر ما متر می‌شود و کم می‌شود و بالاخره در یک روز، یا یک شب به پایان می‌رسد ولی ما در دور باطل ذهن به روز و شب و خوب و بد مشغولیم و به منظور زندگی که به عنوان هوشیاری باید از ذهن زاده شویم، پی نبردیم و اگر باطلی من ذهنی را نشناسیم، تا آخر هم نمی‌فهمیم که با نیش در فضاگشایی می‌شود خود را از دردها نجات داد.

بیچاره آدمی که زبون است عشق را  
زفت آمد این سوار، بر این اسب پشت‌ریش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸  
-زفت: درشت

چقدر بیچاره است، انسانی که عشق ندارد و چقدر زبون و پست است کسی که فضاگشایی نمی‌کند و همواره با مقاومت، زندگی را به درد، مانع و دشمن تبدیل می‌کند.

عشق نمی‌تواند سوار من ذهنی شود، پس چه بیچاره‌ست آدمی که من ذهنی دارد، انگار سوار اسب زخمی‌ست و می‌خواهد سفر زندگی را که راهی پر از بلاست بدون پیشوای عشق برود.

خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود  
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

مولانا در آخر غزل مهر خاموشی و داغ عشق را به تن انسانی که می‌خواهد به خدا زنده شود، می‌زند و می‌فرماید:  
باید از حس وجود در ذهن گم شویم و دیگر با فکرهای باطل من ذهنی هستی نسازیم و نگران نباشیم که دین و کیش من چه می‌شود؟ زیرا یار که زندگی‌ست، جمله عشاق را با فضاگشایی می‌کشد تا جهل ما طنازی نکند و فکرها را جدی نگیرد.  
ما باید با تسلیم خود را در اختیار زندگی قرار دهیم.

با سپاس فراوان 🙏❤️  
دیبا از کرج